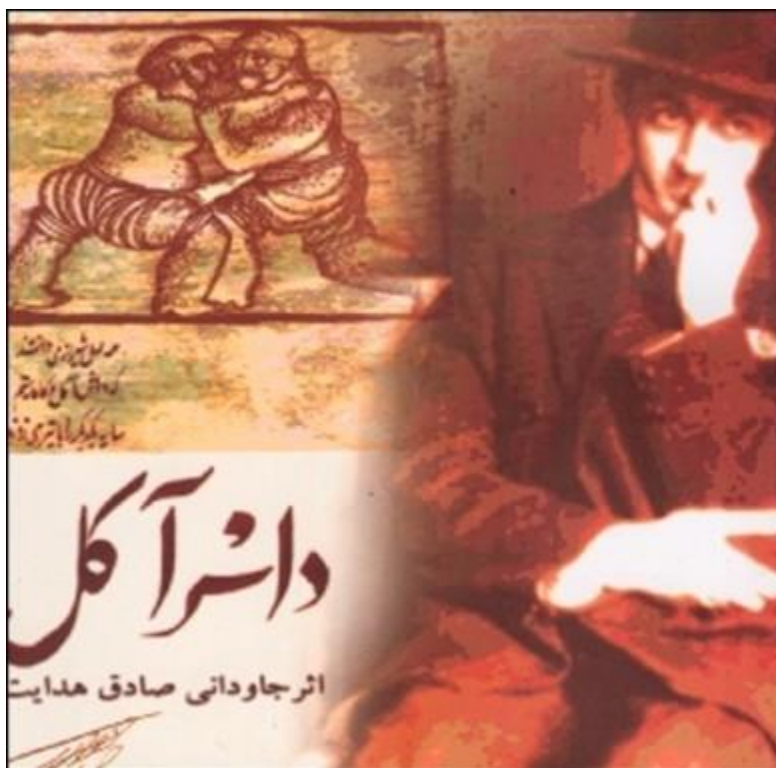


داش آکل

صادق هدایت



همه اهل شیراز می‌دانستند که داش آکل و کاکارستم سایه‌ی یکدیگر را با تیر می‌زدند. یک روز داش آکل روی سکوی قهوه‌خانه دو میلی چندک زده بود، همان‌جا که پاتوق قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شله‌ی سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سرانگشتش یخ را دور کاسه‌ی آبی می‌گردانید. ناگاه کاکارستم از در درآمد، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش بر

شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوهچی و گفت:
«به به بچه، یه یه چای بیار بینیم.»

داش آکل نگاه پرمعنی بشاگرد قهوهچی انداخت، بطوریکه او ماستها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکانها را از جام برنجی در می آورد و در سطل آب فرو می برد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشک می کرد. از مالش حوله دور شیشهی استکان صدای غرغر بلند شد. کاکا رستم از این بی اعتنایی خشمگین شد، دوباره داد زد: «مه مه مگه کری! به به تو هستم؟!»

شاگرد قهوهچی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا رستم از ما بین دندان هایش گفت:

«ار – وای شک کمشان، آن هایی که ق ق ق قی پا می شنند آگ لولوطی هستند ا ا امشب می آیند، و په په پنجه نرم می کنند!»

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه می گردانید و زیر چشمی وضعیت را می پایید خنده گستاخی کرد که يك رج دندان های سفید محکم از زیر سبیل حنا بسته او برق زد و گفت: «بی غیرتها رجز می خوانند، آنوقت معلوم می شود رستم صولت و افندی پیزی کیست.»

همه زدند خنده، نه اینکه به گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند، چون می دانستند که او زبانش می گیرد، ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی شد که ضرب شستش را نچشیده باشد، هر شب وقتی که توی خانه ی ملا اسحق یهودی يك بطر عرق دو آتسه را سر می کشید و دم محله ی سر

دزك می ایستاد، کاکا رستم که سهل بود، اگر جدش هم می آمد لنگ می انداخت. خود کاکا هم می دانست که مرد میدان و حریف دانش آکل نیست، چون دوباره از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه اش نشسته بود. بخت برگشته چند شب پیش کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می کرد. داش آکل مثل اجل معلق سر رسید و يك مشت مثل بارش کرده، به او گفته بود: «کاکا، مردت خانه نیست. معلوم میشه که يك بست وافور بیشتر کشیدی، خوب سنگلت کرده. میدانی چیه، این بی غیرت بازی ها، این دون بازی ها را کنار بگذار، خودت را زده ای به لاتی، حجات هم نمی کشی؟ این هم یکجور گدایی است که پیشه ی خودت کرده ای، هر شبه ی خدا جلو را مردم را می گیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بد مستی کردی سبیلت را دود می دهم، با برکه ی همین قمه دو نیمت می کنم.»

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت، اما کینه داش آکل را بدش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی بکند. از طرف دیگر داش آکل را همه ی اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله ی سردزك را قرق می کرد، کاری به کار زن ها و بچه ها نداشت، بلکه بر عکس با مردم به مهربانی رفتار می کرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی می کرد یا به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمی برد. اغلب دیده می شد که داش آکل از مردم دستگیری می کرد، بخشش می نمود و اگر دنگش می گرفت بار مردم را بخانه شان می رسانید. ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاک می کشید و هزار جور بامبول

می‌زد. کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه‌خانه نسبت به او شد مثل برج زهر مار نشسته بود، سبیلش را می‌جوید و اگر کارش می‌زدند خونس در نمی‌آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که با رنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می‌خورد و بیشتر سایرین به خنده‌ی او می‌خندیدند. کاکا رستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه‌چی پرت کرد. ولی قندان به سمار خورد و سماور از بالای سکو به با قوری به زمین غلطید و چندین فنجان را شکست. بعد کاکا رستم بلند شد با چهره‌ی برافروخته از قهوه‌خانه بیرون رفت. قهوه‌چی با حال پریشان سماور را واری کرد گفت: «رستم بود و یکدست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنته.»

این جمله را با لحن غم‌انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد. قهوه‌چی از زور پیسی به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد، یک کیسه پول از جیبش در آورد، آن میان انداخت. قهوه‌چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد. در این بین مردی با پستک مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت: «حاجی صمد مرحوم شد.»

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت: «خدا بیامرزدش!»

- «مگر شما نمی‌دانید وصیت کرده.»

- «من که مرده خور نیستم برو مرده خورها را خبر کن.»

- «آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...»

مثل اینکه از این حرف چرت داش آکل پاره شد، دوباره نگاهی به سر تا پای او کرد، دست کشید روی پیشانی‌اش، کلاه تخم‌مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلا بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش را در آورد، به آهستگی سر آن را توتون ریخت و با شستش دور آن را جمع کرد. آتش زد و گفت: «خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمسه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب می‌آیم.» کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گام‌های بلند از در بیرون رفت. داش آکل سه گره‌اش را در هم کشید، با تفنن به چپش پک می‌زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپش را خالی کرد، بلند شد قفس کرک را بدست شاگرد قهوه‌چی سپرد و از قهوه‌خانه بیرون رفت. هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی‌های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست و گفت:

«خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد.» خانم با صدای گرفته گفت: «همان شبی که حال حاجی بهم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه‌ی آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش می‌شناختید؟»

- «ما پنج سالی پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم.»

- «حاجی خدا بیامرزش همیشه می‌گفت اگر يك نفر مرد هست فلانی است.»

- «خانم، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام، به همین تیغه آفتاب قسم اگر مردم به همه‌ی این کلم بصرها نشان می‌دهم.»

بعد همینطور که سرش را بر گردانید، از لای پرده دیگر دختری را با چهره برافروخته و چشم‌های گیرنده سیاه دید. يك دقیقه نکشید که در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی در هر صورت چشم‌های گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سر را پایین انداخت و سرخ شد. این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودش را ببیند. داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، با يك نفر سمسار خبره، دو نفر داش محل و يك نفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاه برداشت. آنچه زیادی بود در انباری گذاشت. در آن را مهر و موم کرد، آنچه فروختنی بود فروخت، قباله‌های املاک را داد

برایش خواندند، طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت. همه اینکارها را دو روز و دو شب رو براه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب به طرف خانه‌اش میرفت. در راه امام قلی چلنگر باو برخورد و گفت: «تا حالا دو شب است که کاکا رستم براه شما بود. دیشب می‌گفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید، بنظرم قولش از یادش رفته!» داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت: «بی خیالش باش!»

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه‌خانه دو میل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجایی که حریفش را می‌شناخت و می‌دانست که کاکا رستم با امام قلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه‌ی هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هر چه می‌خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم می‌شد. داش آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند ولی بد سیما بود. هر کس دفعه اول او را می‌دید قیافه‌اش توی ذوق می‌زد، اما اگر يك مجلس پای صحبت او می‌نشستند یا حکایت‌هایی که از دوره‌ی زندگی او ورد زبان‌ها بود می‌شنیدند، آدم را شیفته‌ی او می‌کرد، هرگاه زخم‌های چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود ندیده می‌گرفتند، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده‌ای داشت: چشم‌های میثی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه. ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می‌زد و از همه بدتر یکی از آن‌ها کنار چشم چپش را پایین کشیده بود. پدر

او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود زمانی که مرد همه‌ی دارایی او به پسر یکی یکدانه‌اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگیش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی می‌گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگیش نداشت و همه‌ی دارایی خودش را به مردم ندار و تنگدست بذل و بخشش می‌کرد، یا عرق دو آتشفشان می‌نوشت و سر چهار راه‌ها نعره می‌کشید و یا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف می‌کرد. همه‌ی معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت آور بنظر می‌آمد اینک تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود، چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد، از یک طرف خودش را زیر دین مرده می‌دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دلباخته‌ی مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لایبالی‌گری مقداری از دارایی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند می‌شد به فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادتر بکند. زن و بچه‌های او را در خانه‌ی کوچکتر برد، خانه شخصی آن‌ها را کرایه داد، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارایی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود. از این به بعد داش آکل شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه‌ی داش‌ها و لات‌ها که با او

همچشمی داشتند به تحريك آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو به دستشان افتاده برای داش آکل لغز می خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوهخانه‌ها شده بود. در قهوهخانه پاچنار اغلب توی كوك داش آکل می رفتند و گفته می شد: «داش آکل را می گویی؟ دهنش می چاد، سگ کی باشد؟ یارو خوب دك شد، در خانه حاجی موس موس می کند، گویا چیزی می ماسد، دیگر دم محله سر دزك که می رسد دمش را تو پاش می گیرد و رد می شود. کاکا رستم به عقده‌ای که در دل داشت با لکنت زبانش می گفت:

«سر پیری معرکه گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلا کرد! خاک تو چشم مردم پاشید. کتره‌ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه‌ی املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.» دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمی کردند. هر جا که وارد می شد در گوشه با هم پچ و پچ می کردند و او را دست می انداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرف‌ها را می شنید ولی به روی خودش نمی آورد و اهمیتی هم نمی داد، چون عشق مرجان به طوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت. شب‌ها از زور پریشانی عرق می نوشید و برای سرگرمی خودش يك طوطی خریده بود. جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل می کرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می کرد البته مادرش مرجان را به روی دست به او می داد. ولی از طرف دیگر او نمی خواست که پای بند زن و بچه بشود، می خواست آزاد باشد، همان طوری که بار آمده بود. به علاوه پیش خودش گمان می کرد هرگاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمك به حرامی خواهد

بود. از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه می‌کرد، جای جوش خورده زخم‌های قمه، گوشه چشم پایین کشیده خودش را برانداز می‌کرد، و با آهنگ خراشیده‌ای بلند بلند می‌گفت: «شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می‌کشد... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت...! اشک در چشم‌هایم جمع و گیلان روی گیلان عرق می‌نوشید. آنوقت با سر درد همینطور که نشسته بود خوابش می‌برد. ولی نصف شب، آنوقتی که شهر شیراز با کوچه‌های پر پیچ و خم، باغ‌های دلگشا و شراب‌های ارغوانیش خواب می‌رفت، آن وقتی که ستاره‌ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون به هم چشمک می‌زدند. آن وقتی که مرجان با گونه‌های گلگونش در رختخواب آهسته نفس می‌کشید و گذارش روزانه از جلوی چشمش می‌گذشت، همانوقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رو در بایستی از تو قشری که آداب و رسوم جامعه بدور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می‌آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می‌کشید، تپش آهسته قلب، لب‌های آتشی و تن نرمش را حس می‌کرد و از روی گونه‌هایم بوسه می‌زد. ولی هنگامی که از خواب می‌پرید، بخودش دشنام می‌داد، به زندگی نفرین می‌فرستاد و مانند دیوانه‌ها در اطاق بدور خودش می‌گشت، زیر لب با خودش حرف می‌زد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی می‌گذرانید. هفت سال به همین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری و جانفشانی درباره زن و بچه حاجی ذره‌ای فرو گذار نکرد. اگر یکی از

بچه‌های حاجی ناخوش می‌شد شب و روز مانند يك مادر دلسوز بی‌پای او شب‌زنده‌داری می‌کرد، و به آن‌ها دلبستگی پیدا کرده بود، ولی علاقه او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست‌آموز کرده بود. در این مدت همه بچه‌های حاجی صمد از آب و گل در آمده بودند. ولی، آنچه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آن هم شوهری که هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش آکل بود. از این واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه‌ی حاجی را دوباره بخانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ اُرسی دار را برای پذیرایی مهمان‌های مردانه معین کرد، همه کله‌گنده‌ها، تاجر‌ها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند. ساعت پنج بعد از ظهر آن روز، وقتی که مهمان‌ها گوش تا گوش دور اطاق روی قالی‌ها و قالیچه‌های گران‌بها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آن‌ها چیده شده بود، داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب‌شانه کرده، از خلق راه راه، شب بند‌قداره، شال جوزه‌گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباده و کلاه طاسوله‌ی نو نوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمان‌ها به سر تا پای او خیره شدند. داش آکل با قدم‌های بلند جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت: «آقای امام، حاجی خدا بی‌امرزش وصیت کرد و هفت سال آرزگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند.) تا به امروز هم هر چه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خود داده‌ام. حالا دیگر ما به سی

خودمان آن‌ها هم به سی خودشان!» تا اینجا که رسید بغض گلویش را گرفت، سپس بدون اینکه چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم‌های اشک آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گام‌های بلند و لاابالی بر می‌داشت، همین‌طور که می‌گذشت خانه‌ی ملا اسحق عرق‌کش جهود را شناخت، بی‌درنگ از پله‌های نم‌کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده‌ای شد که دور تا دورش اطاق‌های کوچک کثیف با پنجره‌های سوراخ‌سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آن حوض خزه سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرك و سردابه‌های کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شبکلاه چرك و ریش بزی و چشم‌های طماع جلو آمد، خنده‌ی ساختگی کرد. داش آکل به حالت پکر گفت: «جون جفت سبیل‌هایت يك بطر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم.» ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیر زمین پایین رفت و پس از چند دقیقه با يك بطری بالا آمد. داش آکل بطری را از دست او گرفت، گردن آن را به جرز دیوار زد سرش پرید، آنوقت تا نصف آن را سر کشید، اشك در چشم‌هایش جمع شد، جلو سرفه‌اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاك کرد. پسر ملا اسحق که بچه‌ی زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، به داش آکل نگاه می‌کرد، داش آکل انگشتش را زد زیر در نمکدانی که در طاقچه حیاط بود و در دهنش گذاشت. ملا اسحق جلو آمد، دوش داش آکل زد و سر زبانی گفت: «مزهی لوطی خاك است!» بعد دست کرد زیر پارچه‌ی لباس او و گفت: «این چیه که پوشیدی؟ این ارخلق حالا دور افتاده. هر وقت نخواستی من خوب می‌خرم.» داش آکل لبخند افسرده‌ای

زد، از جیبش پولی در آورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می‌کرد. کوچه‌ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناک و بوی گاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود، صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه و مژه‌های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته‌ی خود را بیاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو او يك بيك رد می‌شدند. گردش‌هایی که با دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود بیاد آورد، گاهی لبخند می‌زد، زمانی اخم می‌کرد، ولی چیزی که برایش مسلم بود اینکه از خانه‌ی خودش می‌ترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود، می‌خواست برود دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند! سر تا سر زندگی برایش كوچك و پوچ و بی‌معنی شده بود. در این ضمن شعری به یادش افتاد، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد:

«به شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است»

آهنگ دیگری بیاد آورد، کمی بلندتر خواند:

«دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری

که نبود چاره ی دیوانه جز زنجیر تدبیری!»

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل اینکه حوصله‌اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید. اینجا همان میدان گاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق می‌کرد و هیچکس جرأت نمی‌کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه‌ای نشست، چپش را در آورد چاق کرد، آهسته می‌کشید، به نظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب‌تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همانطوری که خود او شکسته و عوض شده بود چشمش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد، ناگهان سایه‌ی تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می‌آمد و همینکه نزدیک شد گفت: «لو لو لوطی را شه شب تار می‌شناسه.» داش آکل کاکا رستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف بر زمین انداخت و گفت: «اروای بابای بیغیرتت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!» کاکا رستم خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد، جلو آمد و گفت: «خ خ خیلی وقته دیگ دیگه ای این طرف‌ها په په پیدات نیست!... ام شب خاخالانه‌ی حاجی ع عقدکنان است، مگ تو تو را راه نه نه...» داش آکل حرفش را برید: «خدا تو را شناخت که نصف زبان‌ت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب می‌گیرم.» دست برد قمه خود را بیرون کشید. کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قمه‌اش را بدست گرفت. داش آکل سر قمه‌اش را به زمین کوبید، دست به سینه ایستاد و گفت: «حالا يك لوطی می‌خواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!» کاکا رستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به مچ دست او زد که قمه از

دستش پرید. از صدای آن‌ها دسته‌ای گذرنده به تماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میان‌جیگری را نداشت.

داش آکل با لبخند گفت: «برو، برو بردار، اما به شرط اینکه این دفعه غرس تر نگهداری، چون امشب می‌خواهم خرده حساب‌هایمان را پاک بکنم!» کاکا رستم با مشت‌های گره کرده جلو آمد، و هر دو بهم گلاویز شدند. تا نیم ساعت روی زمین می‌غلطیدند، عرق از سرو رویشان می‌ریخت، ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمی‌شد. در میان کشمکش سرداش آکل بسختی روی سنگفرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکا رستم هم اگر چه به قصد جان می‌زد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود. اما در همین وقت چشمش به قمه داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود، با همه زور و توانایی خودش آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو که دست‌های هر دوشان از کار افتاد. تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمین بلند کردند، چکه‌های خون از پهلویش به زمین می‌ریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به زمین خورد بعد او را برداشته روی دست به خانه‌اش بردند. فردا صبح همین‌که خبر زخم خوردن داش آکل به خانه‌ی حاجی صمد رسید، ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سربالین داش آکل که رسید دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده، به دشواری نفس می‌کشید. داش آکل مثل اینکه در حال اغما او را شناخت، با صدای نیم گرفته لرزان گفت: «در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید... به...» دوباره خاموش شد،

ولی‌خان دستمال ابریشمی را در آورد، اشك چشمش را پاك كرد. داش آكل از حال رفت و يك ساعت بعد مرد. همه‌ی اهل شیراز برایش گریه کردند. ولی‌خان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد.

عصر همان روز بود، مرجان قفس طوسی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پر و بال، نوک برگشته و چشم‌های گرد بی‌حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی با لحن داشی، با لحن خراشیده‌ای گفت: «مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشق تو... مرا کشت.» اشك از چشم‌های مرجان سرازیر شد.